



FARAWAY WANDERERS

مترجم: Haruna

سایت: myanimes.ir

چپتر پنجم: شرور ها

"فامیلیم ژانگه، ژانگ چنگ‌لینگ هستم." پسر جَوون با چهره‌ی تاریکی نشسته بود؛ با وجود اینکه لباس‌هایش پاره پاره شده بودن، از روی رنگشون واضح بود که از پارچه‌های گرون قیمتی ساخته شدن و چیزی نبودن که یک شخص غیراشرافی بپوشه.

"ژو..." متوقف شد، مطمئن نبود که باید چطور این مرد گدا نما رو خطاب کنه.

ژو زیشو راحت گفت: "فقط صدام کن عمو."

ژانگ چنگ‌لینگ سعی کرد لبخند بزنه اما خیلی موفق نشد. سرش رو پایین انداخت و به زمین داخل معبد نگاه کرد که با خاک پوشیده شده بود و روش علف سبز شده بود.

هنوز هم شوکه بود؛ اون فاجعه‌ی عظیم در یک چشم بهم زدن بدون اینکه بفهمه، رخ داده بود و ذهنش هنوز نتونسته بود اتفاقاتی ک افتاده رو حلای کنه.

گو شیانگ زمزمه کرد: "ژانگ چنگ‌لینگ؟ یه جورایی بنظرم آشنا میاد."

ژو زیشو پرسید: "پدرت والامقام ژانگ، صاحب املاک نامه ست؟"

گو شیانگ با حیرت از دهنش پرید: "تو پسر ژانگ یوسنی؟"

شک و تردید و جمله‌ی 'آخه چطور ممکنه ژانگ یوسن یه همچین پسر بی مصرفی داشته باشه' به وضوح روی چهره‌ش نوشته شده بود.

احتمالاً ژانگ چنگ‌لینگ هم متوجهش شد، چون سرش حتی از قبل هم پایین‌تر افتاد و دست‌هاش دو طرف بدنش مشت شدن.

ژو زیشو باید سریع‌تر این 'جلسه‌ی تخریب روحی' گو شیانگ و متوقف میکرد؛ ازونجایی که از قبل فهمیده بود این دختر فقط چیزایی رو می‌گه که مردم از شنیدنشون متنفرن. بنابراین سرفه ای کرد: "من نمیدونستم، عذر می‌خوام."

گو شیانگ شروع کرد به بمباران کردن پسر با حرفاش: "پدرت شهرت خیلی خوبی داره؛ آها... چند روز پیش وقتی که رسیدیم اینجا، درمورد روزهای پرافتخارش وقتی که جوون‌تر بوده شنیدیم. و اینکه اخیراً، اوضاع خانواده و تجارتش واقعا خوب بوده. مردم می‌گن بعد از موفقیتش، همین جا ساکن شد؛ خودش رو تقریباً از جامعه جدا کرد و دیگه درگیر هیچ فعالیتی نشد. می‌گن املاکش هم تبدیل به خونه‌هایی شد که پذیرای

اشخاص ماهر توی هنرهای رزمی بود. پس هیچ کس جرات نمیکرد براش دردرس ایجاد کنه. حالا که همچین پدری داری، کی به خودش اجازه داده تعقیبت کنه و بکشتت؟"

چون همه‌ی این مسائل کوچکترین اهمیتی برای دختر نداشت، لحنش پر از گستاخی و تمسخر بود.

زنِ مُسن به وضوح آشفته و خشمگین شد و از جا برخاست: "اربابِ من، بهترین انسان نیکوکاریه که میتونید پیدا کنید. اون شریف‌ترین، خوش‌قلب‌ترین و سخاوتمندترین. همیشه به مردم کمک میکنه حتی زمانی که اونها رو نمیشناسه..."

گوشیانگ فقط پوزخند زد و با صدای مرموزی گفت: "خیلی خب، خیلی خب خاله‌خانوم، فهمیدیم این بچه چه بابای تموم‌عیاری داشته. ولی آیا این پدر بخشنده و بزرگوار، کاری از دستش براومده که شما دوتا، این وقت شب تعقیب نشید..؟"

از زمانی که ژانگ یوسن پنجاه سالش شده بود، خیلی نگذشته بود. و اغراق نبود که همه اون رو شخصی جوانمرد و محترم به شمار می‌آوردن. بعد ازینکه تشکیل خانواده داد، دیگه زیاد کسب‌وکارِ جیانگ‌هو انجام نمیداد؛ ولی اگر رویداد بزرگی رخ می‌داد، هنوز هم به رسم ادب ازش دعوت به عمل می‌ومد.

ژو زیشو احساس میکرد که شخصی فوت شده حداقل مستحق کمی احترامه؛ هرچند که احتمالاً رفتار دختر از روی بی اطلاعی بود، ولی هنوز هم گفتنِ این حرف‌ها توسط اون، بی ادبی محسوب میشد.

بخاطر همین بحث رو عوض کرد: "چند لحظه پیش، اونی که قصد داشت بکشت کی بود؟"

ژانگ چنگ‌لینگ کمی سکوت کرد و بعد با صدای آرومی گفت: "اون شو فَنگ، روح به دار آویخته‌ست."

"چی گفتی؟"

"چی گفتی؟"

ژو زیشو و گو شیانگ هر دو با هم گفتن. اولی اخم کرده بود و چهره‌ی دیگری حیرت‌زده بود.

ژانگ چنگ‌لینگ با تاکید روی هر کلمه، حرفش رو تکرار کرد: "اون شو فَنگ، روح به دار آویخته‌ست. با گوشای خودم شنیدم که یه نفر اینطوری صداش زد..."

یکدفعه نفس عمیقی کشید، انگار که داشت چیزی رو به خاطر می‌آورد و متوجه میشد: خون، دود، آتش و فریادهایی که اون شب شنیده میشد _ همه‌ی این‌ها یکپو بهش هجوم آوردن. لرزان از جا بلند شد، صورتش رنگ‌پریده و همه‌ی بدنش منقبض شده بود؛ حتی یه کلمه هم از دهنش در نمی‌اومد.

ژو شیانگ تکون خورد و با اشاره بهش، گفت: "داره تشنج میکنه؟"

چهره‌ی ژو زیشو جدی بود. به سمت پسر رفت و نقاط خاص طب سوزنیش رو لمس کرد تا بیهوش بشه.

وقتی که ژانگ چنگ‌لینگ روی دست‌هاش بیهوش شد، اون رو به آرامی روی زمین خوابوند و آه کشید: "مغزش از هجوم خاطرات از کار افتاد و غش کرد. بهتره اول بزاریم یه کم استراحت کنه."

بعد خطاب به زنِ وحشت‌زده گفت: "آیا کسی علیه خانواده‌ی ژانگ توطئه کرده خانوم؟"

زن وقتی ژانگ چنگ‌لینگ رو توی اون وضعیت دیده بود، همه‌ی توانش رو از دست داد. بعد از کلی گریه و زاری، بالاخره وقایع رو کامل تعریف کرد...

نیمه‌های شب، یکدفعه حیاط‌پشتیِ عمارت آتش گرفت؛ و بعدش مرده‌های سیاه‌پوشی از ناکجا ظاهر شدن؛ انگار که لشکرهای شیاطین از آسمون مبارید.

وحشتناک‌ترین اتفاق این بود که همه‌ی مهمون‌ها _همون 'استاد' هایی که حتی از حرکت چمن‌ها میتونستن همه‌ی وقایع رو متوجه بشن_ هم قادر نبودن باهاشون مبارزه کنن و بدون اینکه کسی بفهمه فرار کردن.

تنها کسی که باقی موند، لیِ بزرگِ خیره‌سر بود. اون از پنج سال پیش به سوژو رفته بود. همیشه دورادور از خاندان ژانگ محافظت میکرد، و از وارد شدن به املاک اون‌ها امتناع میکرد _توجیهش این بود که شخصی لایق خوردن غذای خاندان ژانگ هست که مهمونشون باشه. اون فقط کسی بود که میخواست دینی که داشت رو ادا کنه..._

بخاطر همین خیره‌سریش بود که تونست نسل ژانگ رو حفظ کنه، هرچند که کاملاً موفق نشده بود.

بعد از مدتی، ژو زیشو آه کشید: "برادر لیِ بزرگ، شخص ویژه‌ای بین ما بود"

دوباره به سمت زن که در حال گریه بود، برگشت؛ اون فقط یه خدمتکار بود که قادر به درکِ همه چیز نبود.

"آیا قوم و خویشی داری؟"

زن سرش رو تکون داد: "یه خواهرزاده دارم ک جنوب زندگی میکنه."

ژو زیشو یک شمش طلا بهش داد: "اینو بگیر و برو؛ تو با همراهی کردنِ اربابِ جوانِ خاندانِ ژانگ تا اینجا، نهایت وفاداریت رو نشون دادی. تو این سنِ پیری، بیشتر از این خودت رو عذاب نده."

زن طلا رو گرفت. به طور غریزی اون رو دندون زد ولی بعد، وقتی متوجهِ کارش شد، لبخند خجالت زده‌ای زد. اشک‌های متوقف شدن و به آرومی گفت: "درسته، من دیگه خیلی پیر شدم. فقط یه بار اضافی رو دوش ارباب جوان ام."

در حقیقت، موندن توی مکانی که یک شخص مرده دفن شده بود و روی زمینش همه‌جا علف رشد کرده بود، ایده‌ی خوبی هم نبود؛ بنابراین به سرعت اونجا رو ترک کرد.

ژو زیشو با خودش فکر کرد که اون فقط یک خدمتکاره، پس بعید بود که بعد از رفتنش، تعقیب بشه.

زن قدردانیش رو نشون داد و ژو زیشو رفتنش رو با چهره‌ای بی حالت، نظاره کرد.



نیمه شب بود، بنابراین ژو زیشو میدونست که درد ناخوشایندی ک الان توی سینه‌ش احساس میکنه، بخاطر فعال شدنِ میخ‌هاست. از اون دردهایی نبود که بدنت رو متلاشی کنه یا از اون درد های آهسته و پیوسته‌ای که وقتی اعضای داخلی بدنت آسیب میدیدن، حسش میکردی؛ بلکه شبیه این بود که انگار یک نفر داره تک تک مردیان‌ها رو تیکه تیکه میکنه.

خوشبختانه با گذشتِ بیش از یک سال عذاب کشیدن، به خوبی با این درد سازگار شده بود و هیچی توی چهره‌ش نمایان نمیشد. همچنین هنوزم ماسکش روی صورتش بود، بنابراین گو شیانگ به سختی میتونست احساسات حقیقی‌ش رو متوجه بشه.

ژو زیشو سعی کرد حواسش رو با فکر کردن به بی اطلاعی دختر، زمانی که داشت درمورد ژانگ یوسن اظهار نظر میکرد، پرت کنه.

ازش پرسید: "کسی که همراهت توی شراب‌خونه بود، امروز اینجا نیست؟"

گو شیانگ حیرت کرد: "از کجا میدونی که اون همراه من بود؟" بعد سرش رو تکون داد: " _درسته. تو حرف‌هامون رو شنیدی، مگه نه؟ بخاطر همین وقتی ازت اون سوال رو پرسیدم، جوابی که دادی دقیقا مثل جواب اربابم بود."

بعد لبه‌اش رو روی هم فشار داد و با چهره‌ش، نسبت به این تقلبِ شخصِ مقابلش، اظهار بی‌زاری کرد.

ژو زیشو لب‌خند زد: "همین‌طوره. اربابت الان اینجاست؟"

گو شیانگ روی میز مخصوصِ سوزوندن عود نشست و پاهاش رو توی هوا تکون داد. سرش رو خم کرد و نگاهش رو پایین انداخت. چهره‌ی معصومانه‌ای به خودش گرفت و بعد شونه‌هایش رو بالا انداخت: "رفته معشوقه‌ی قدیمیش رو ببینه."

ژو زیشو با تردید بهش خیره شد. این دختر خیلی زیبا بود، بنابراین قبلاً فکر کرده بود که احتمالاً یکی از معشوقه‌های اون مرد باشه.

گو شیانگ دماغش رو چین داد و بهش چشم غره رفت: "چرا اون‌طوری بهم خیره شدی؟ نکنه انتظار داری برم پشت پنجره‌ی اتاقش نگهبانی بدم، زمانی که داره/اون کار رو با یه مرد دیگه انجام میده؟"

ژو زیشو با خجالت خفیفی تک سرفه‌ای کرد و دماغش رو خاروند: "بانوی جوان..."

گو شیانگ مثل یه حیوون کوچیک شده بود که داره دندون‌های تیزش رو به اون نشون میده.

دختر با تامل سرش رو برگردوند و با نوک انگشت پاش، به ژانگ چنگ‌لینگ که هنوز خوابیده بود، ضربه زد: "حرفاشو باور میکنی؟ اینکه میگفت اون مرد سیاه‌پوش، روح به دار آویخته‌ست."

ژو زیشو مکث کرد. "...احتمالا منظورش روح به دار آویخته‌ایه که از تبار روح‌های چینگ‌ژو عه..."

نگاه گو شیانگ، کمی رنگِ تمسخر گرفت: "تو واقعا خیلی چیزا میدونی. جدی به نظرت چندتا روح به دار آویخته تو این دنیا وجود داره؟"

ژو زیشو سرش رو تکون داد. میخواست جوابش رو بده که درد شدیدی توی قفسه‌ی سینه‌ش پیچید. بخاطر همین وانمود کرد که داره به دقت فکر میکنه.

بعد از مدتی گفت: "طبق افسانه‌ها، توی تبار چینگ‌ژو که در کوه فَنگ‌یاست، مکانی وجود داره که بهش میگن 'دره‌ی ارواح'. در سال‌های اخیر، افرادی که توی جیانگ‌هو مرتکب جنایاتِ وحشتناکی شدن و جایی برای رفتن ندارن، برای اینکه حمایت بشن، به اونجا میرن. ولی زمانی که واردش میشن، تمام انسانیتشون نابود میشه و همه‌ی کینه‌های دنیوی از ذهنشون پاک میشه. زنده موندن توی دره هم، کار ساده‌ای نیست؛ چون در نهایت، شخص رو به مرگ قرار میگیره.

در کل، داستان‌هاش فوق‌العاده وحشتناکه، برای همین دشمن‌هاشون هیچ وقت درموردشون حرفی نمیزنن. من شنیدم که شو فَنگ، روح به دار آویخته، قبلاً یه شکوفه‌دزد^۱ بدنام بوده که بیست‌وشش نفر رو به قتل رسونده _ هم زن و هم مرد _ و تنها شاگرد رهبر حزب 'ای‌می' هم جزو مقتول‌هاش بوده. بعد از اون اتفاق، توسط شش حزب اصلی، تحت تعقیب قرار میگیره و چاره‌ای نداشته جز اینکه توی دره‌ی ارواح چینگ‌ژو پنهان بشه."

گو شیانگ پلک زد: "پس به نظرت، این همون شو فَنگِ نفرت‌انگیزه؟"

ژو زیشو خندید: "شو فَنگ در طی سی سال برای خودش اسم و رسمی بهم زد که روز به روز مشهورتر شد. اون شرورترینِ شرورهاست. چطور ممکنه که توسط یه فرد جَوون مثل تو، شکست بخوره؟"

خشمِ گو شیانگ در حال شعله ور شدن بود؛ ولی بعد از اینکه درباره‌ش فکر کرد، با حرفاش موافقت کرد و سرش رو تکون داد: "حق با توعه، اگه اونی که من کشتمش واقعاً روح به دار آویخته بود، اونوقت اجدادم از قبراشون بیرون میومدن _ ولی من والدینی ندارم، و هیچ ایده‌ای هم ندارم که قبرهای آبا و اجدادیمون کجاست؛ پس اونا مسلماً قادر نیستن که از قبراشون بیرون بیان _ و این به این معنیه که اون مرد، قطعاً روح به دار آویخته نیست. درسته؟"

1. اصطلاحیه که به شخصی که تجاوز جنسی میکنه، نسبت میدن

ژو زیشو هیچ ارتباطی بینِ 'از قبر بیرون اومدنِ مرده‌ها' و 'روح به دار آویخته' پیدا نکرد. ولی وقتی دید که دختر، عمیقاً با استدلالش کیف کرده و خرسنده، دلش نیومد بهش چیزی بهش بگه.

درد فجیعش همچنان پا برجا بود، بخاطر همین سکوت کرد و به یک طرف تکیه داد که تا صبح استراحت کنه.

همیشه بعد از نیمه شب، این میخ‌ها شر به پا میکردن؛ برای همین مطمئن میشد که زود بخوابه تا برای زمانی که شکنجه و عذابش شروع میشه، نیروی کافی جمع کرده باشه.

ولی امروز برنامه‌ی همیشگی‌ش بهم ریخته بود و نمیتونست دوباره بخوابه. تنها کاری که ازش برمیومد این بود که دندوناشو روی هم فشار بده و درد رو تحمل کنه.

درد و رنجی که میکشید فقط زمانی که خورشید از شرق طلوع میکرد، شدتش کم میشد. ولی تا قبل از اون، احساس میکرد بدنش کاملاً فلج شده.

اون تقلا میکرد که ریتم نفس‌هاش رو ثابت نگه داره ، ولی یکدفعه گو شیانگ_ که به محرابِ بودا تکیه داده بود و چرت میزد_ از جا پرید و با چشم‌های زیباش، اطراف رو از نظر گذروند.

فوری هشدار داد: "یکی اینجاست."

ژو زیشو اخم کرد، اون هم میتونست صدا رو بشنوه. میخواست بلند شه ولی تلو تلو خورد.

زیر نگاهِ متعجبِ گو شیانگ، به آرومی با چنگ زدن به میز خودش رو نگه داشت. با صدای آهسته‌ای گفت: "فقط چون خیلی طولانی نشستم، پاهام بی‌حس شدن."

با این بهونه‌ی پیش‌پاافتاده، ناباوریِ گو شیانگ فقط عمیق‌تر شد.

صبح، زمانی بود که ژو زیشو توی ضعیف‌ترین حالتش قرار میگرفت. بخاطر همین، حتی استراحت کوتاهی که کرد، خیلی فایده نداشت. واقعا دلش نمیخواست الان با کسی مبارزه کنه.

"پسره رو بردار و پنهان شو."

"پنهان شم؟ کجا پنهان شم؟" گو شیانگ با چشم‌های درشتش به اون نگاه کرد.

ژو زیشو موقتاً عاجز و درمونده بود.

فرصت نکردن کاری انجام بدن چون یک گروه از افرادِ آموزش‌دیده که صورت‌هاشون رو پوشونده بودن، از پنجره وارد شدن؛ نگاه مختصری به ژانگ چنگ‌لینگ که خوابیده بود، انداختن و به سمتش یورش بردن.

ژو زیشو هنوز به میز تکیه داده بود که دید یک نفرشون، شمشیرش رو به قصد حمله به پسرِ جَوون، بالا برد.

هیچ‌کس ندید که چطور و چه اتفاقی افتاد، چون فقط یه سایه‌ی زودگذر به چشم اومد؛ ولی بعد، انگشت‌های لاغری که به نحیفیِ ماسکِ رویِ صورتِ ژو زیشو بودن، دورِ گلویِ مرد پیچیده شده بودن.

مرد حتی فرصت نکرد فریاد بکشد و بلافاصله عضلاتش منقبض شدن و نفسش قطع شد.

این حرکتِ بی‌رحمانه، توجه بقیه‌ی اعضای گروه رو جلب کرد. اون‌ها چاره‌ای نداشتن جز اینکه توقف کنن و در مقابلِ این مردی که به ظاهر بیمار بود و انگار حتی نمیتونست صاف بایسته، احتیاط کنن.

گو شیانگ مخفیانه زبون درازی کرد، بعد از روی میز پایین پرید و پشت ژو زیشو ایستاد.

ژو زیشو در نگاهِ اول متوجه شده بود که اون‌ها به این سبک لباس پوشیدن تا دیگران رو به وحشت بندازن؛ ولی با این همه احتیاطی که میکردن معلوم بود که قاتل‌های جون‌عزیزی ان. اگر اون‌ها افرادِ تیان‌چوانگ بودن، بدون هیچ تردیدی ماموریت رو توی اولویتشون قرار میدادن، حتی اگه پای جونِ همکارشون یا جونِ خودشون، وسط بود.

اون اشخاص مسلماً، همون روح‌های بدنام هم نبودن، چون که اون روح‌ها هیچوقت انقدر باهم هماهنگ کار نمیکردن.

به نظر میومد که خانواده‌ی ژانگ به طور ویژه‌ای مورد هدف قرار گرفته.

ژو زیشو با فراغِ خاطر، آستین‌هاش رو مرتب کرد؛ انگار که لباس کهنه‌ای که به تن داشت، همون ردای قدیمیش بود ک با نخ‌ی از جنس نقره دوخته شده بود. وسط کارش، احساس لوس بودن کرد، برای همین حرکتش رو با لبخندی متوقف کرد

"این موقع روز، خیلی زوده که بخواین به یه بچه‌ی بی‌دفاع، حمله کنید، اینطور نیست؟ حداقل کاری که قبلش باید انجام بدین اینه که سلام کنین!"